

سرش را بلند کرد و در سیاهی شب مرا پایید و دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: دعا کنید خداوند به همه رزمندگان سلامتی بدهد. گفتم: مگر...؟ سکوت کرد. پرسیدم: چگونه زخمی شدید؟ گلوله بود یا ترکش؟ کجایتان؟

گوشم با شماسه. گفت: شکمم. اصرار من سرانجام او را به سخن آورد، ولی جملاتش کوتاه و آتشین بود همان جملاتی که مرا از بلندای غرور پایین کشید و در من آتش انداخت که هنوز زبانه می‌کشد و مرا می‌سوزاند و دلم را می‌فشرده. جملاتی که به وضوح و روشنی با همان لطافت کلام در گوشم طنین‌انداز است.

در عملیات بیت‌المقدس ترکش خمپاره به شکمم خورد... دیافراگم را پاره کرد. الان هم پاره است. در ایران قابل معالجه نیست. می‌گویند باید به خارج از کشور بروم، ولی می‌دانید که در این وضعیت جنگ از بیت‌المال خرج کردن مسئولیت زیادی دارد دولت در حال جنگ است و خرج دارد و درست نیست که برویم و پول نفت را در خارج خرج کنیم.

ماشاءالله... اذیت که نمی‌شوید؟

نه زیاد، ولی همین پارگی باعث شده که معدهام مقداری پیچ بخورد و پایین بیفتد. لذا همیشه سوزش و حرارت شدیدی در معدهام احساس می‌کنم. اینکه می‌بیند یخ می‌جوم، برای ساکت کردن این سوزش و حرارت معده است که دردش طاقتم را طاق می‌کند...! آن شب از آب همان کلمن خود را لبریز و اشباع کردم به این نیت که دلم شفا یابد از آن آب مطهری که او به یخ‌هایش دست زده بود.

در کلمن را باز کرد و دیدم که دستش را داخل آن کرد و پس از چرخشی که یخ‌ها خوردند یک تکه یخ برداشت و شروع کرد به جویدن یخ. از رفتار بچه‌گانه و غیربهداشتی‌اش خوشم نیامده بود، ولی با خودم گفتم باید مقداری تحمل این گونه رفتارها را داشتم. گفتم: در طی این چهار سال و نیم در جنگ حتماً در عملیات هم بوده‌اید؟ از خاطرات عملیات‌ها برایم بگویید؟ در کدام عملیات بوده‌اید؟ به آرامی گفت: تقریباً در تمامی عملیاتی که در جنوب انجام شده.

- در عملیات بیت‌المقدس؟ آزادی خرمشهر؟ یا...؟
- بله بوده‌ام. در فتح‌المبین و چند تا حمله کوچک دیگر هم شرکت داشتم.
- مایلیم از شب‌های عملیات بگوییم.
- ما جلو می‌رفتیم و آنها عقب‌نشینی می‌کردند و در حقیقت فرار می‌کردند...
و باز سکوت برقرار شد. احساس کردم از گفتن امتناع می‌کند، ولی علاقه‌ام به خاطرات جنگ سبب شد که سوالاتم را دنبال کنم و در خاتمه نیز او را با لحنی نسبتاً نصیحت‌گونه متوجه کار ناشایسته‌اش کنم.

- زخمی شده‌ای؟
- بله.
- چگونه؟
می‌خواستم بگویم ظاهراً پاهایت سالم است. دست‌ها و چشم‌هایت هم که... ولی چشم‌های او را هنوز ندیده بودم. لحظاتی این افکار ذهنم را به خودش مشغول کرده بود. سپس ادامه داد: ظاهراً که الحمدالله سالم هستید؟

این بار تقریباً عصبانی شدم از این همه عدم تسلط بر نفس و بی‌ادبی و عدم رعایت بهداشت و... چرا او نباید بفهمد که دست بردن به داخل کلمن آب درست نیست. چرا نباید بفهمد که صدای جویدن یخ، نفر پهلویی را ناراحت می‌کند. دیگر خسته شده بودم. گذاشتم تا یخ را بجود تا بعد شروع به صحبت کنم. یخ سوم را هم تمام کرد و پس از دو سه دقیقه آهسته پرسیدم:

- برادر! اعزامی از کجا هستید؟
- آبادانی هستیم.
- چند وقت است که اینجا هستید؟
- درست نمی‌دانم. یادم نیست.
- چند دفعه اعزام شدید؟
- درست نمی‌دانم شش هفت یا هشت بار.
- جمعاً چقدر؟
- من و منی کرد و با اکراه گفت: چهار سال و نیم.
- تعجب کردم. چهار سال و نیم! پس او یک گوهر گران‌بهاست؛ گوهر ایثار است.
یک بسیجی رزمنده پایدار مقاوم استوار است. دلم سوخت که این بسیجی با این همه ایثار و عشق این ضعف‌های کوچک را داشته باشد!
گفتم: عجب! بسیار خوش‌حالم و خوشحال‌تر هم می‌شوم اگر از خاطرات شما استفاده کنم.
سکوتی ممتد بینمان ایجاد شد و سرانجام گفت: همه چیز خاطره است؛ همین امشب که پیش هم هستیم. با این حرفش یاد کار مثبتش افتادم.